

سه گانه کشف جادوگران

کتاب سوم

کتاب زندگی

دبورا هارکنس

ترجمه

سوگند رجیبی نسب



انتشارات بهنام

فصل اول

ارواح، ماده‌ی چندانی نداشتند. آنها تنها شامل خاطرات و قلب بودند. بالای یکی از برج‌های مدور سب‌تورز، امیلی مدر دست درخشانش را روی سینه‌اش گذاشت که هنوز هم سنگین و غمگین بود.

صدای او نیز مانند سایر اجزایش، نامحسوس بود: هیچوقت آسون‌تر می‌شه؟ تماشا کردن؟ انتظار کشیدن؟ دوستن؟

فیلیپ دو کلیرمونت خیلی کوتاه گفت: من که فکر نکنم. او نیز همان حوالی بود و به دستان شفافش نگاه می‌کرد. یکی از معایب مردن که فیلیپ از آن اصلاً خوشش نمی‌آمد. البته در کنار ناتوانی در لمس همسرش ایزابو، عدم توانایی در بوییدن و چشیدن، و نداشتن عضله برای مبارزه تن به تن، نامرئی بودن بود. این حالت مدام به او یادآوری می‌کرد که چقدر ناچیز شده.

چهره‌ی امیلی درهم رفت و فیلیپ در دل به خود لعنت فرستاد. از زمانی که این جادوگر مرده بود، همراه و مونس تنهایی فیلیپ شده بود. آخر با خود چه فکر می‌کرد که طوری سر او فریاد کشید که انگار خدمتکارش است؟

فیلیپ با ملایمت گفت: شاید وقتی دیگه به ما نیازی نداشته باشن، آسون‌تر بشه. شاید او روح باتجربه‌تری بود، اما امیلی در امور متافیزیک تخصص داشت.

چیزی که جادوگر به فیلیپ گفته بود، با تمام عقایدش در مورد جهان پس از مرگ تفاوت داشت. او فکر می‌کرد زنده‌ها به این دلیل مرده‌ها را می‌بینند که به کمک، بخشش و یا مجازات آنها نیاز دارند.

امیلی اصرار داشت این‌ها تنها افسانه‌های انسان‌ها است و مرده‌ها تنها زمانی که زنده‌ها آنها را رها کرده و به زندگی خود بازگردند، می‌توانند در برابرشان ظاهر شوند.

این اطلاعات باعث شد راحت تر بتواند این موضوع را تحمل کند که ایزابو نمی توانست او را ببیند.

صدای دیانا در برج پیچید که می گفت: «می خوام زودتر واکنش ام رو ببینم. حسابی غافلگیر می شه.»

امیلی و فیلیپ هم صدا گفتند: دیانا و متیو او مدن. آنها به حیاط خلوت اطراف شاتو سرک کشیدند.

فیلیپ به ورودی اشاره کرد و گفت: اونجان. حتی در زمان مرگ هم قدرت بینایی او مانند خون آشام ها بود. هنوز هم با آن شانه های پهن و لبخند شرورانه، از هر مردی خوشتیپ تر بود. او رو به امیلی مرحوم کرد که لبخندی بر لب داشت و گفت: خیلی بهم میان، مگه نه؟ بین پسرم چقدر عوض شده.

خون آشام ها نباید با گذشت زمان تغییر می کردند و امیلی هم انتظار داشت همان موهای مشکی که از شدت سیاهی نور آبی از آن منعکس می شد، همان چشمان سبز و خاکستری که مانند دریایی زمستانی سرد بودند و همان پوست رنگ پریده را ببیند. اما طبق گفته ی فیلیپ، چند تغییر جزئی اتفاق افتاده بود. موهای متیو کوتاه تر شده بود و ریشی گذاشته بود که او را از قبل هم خطرناک تر جلوه می داد.

امیلی جا خورد و گفت: متیو... بزرگتر شده؟

- آره. در سال ۱۵۹۰ که اون و دیانا پیشم بودن، حسابی چاقش کردم. کتاب ها اون رو دل نازک کرده بودن. متیو نیاز داشت که بیشتر بجنگه و کمتر بخونه.

فیلیپ همیشه باور داشت تحصیلات زیاد هم خوب نیست. متیو هم گواه زنده ی همین ادعا بود.

ام به تغییرات واضح دیانا اشاره کرد و گفت: دیانا هم تغییر کرده. با اون موهای مسی، بیشتر شبیه مادرش شده.

دیانا روی قلوه سنگی سکندری خورد و متیو به او کمک کرد تا به زمین نیافتد. امیلی قبلاً حضور مداوم متیو را به عنوان نشانه ای از محافظت

خون‌آشامی می‌دید. اکنون که دیگر تبدیل به روح شده بود، درک می‌کرد که علت این کار آگاهی فراطبیعی متیو نسبت به تمام تغییرات دیانا از جمله تغییر حالات روحی و نشانه‌های گرسنگی و خستگی است. گرچه امروز توجه متیو از قبل هم بیشتر بود.

فیلیپ با تعجب گفت: فقط موهای دیانا نیست که عوض شده. دیانا بارداره. اون بچه‌ی متیو رو تو شکمش داره.

امیلی که پس از مرگ بسیاری از مسائل را بهتر متوجه می‌شد، با دقت بیشتری به خواهرزاده‌اش نگاه کرد.

حق با فیلیپ بود، البته تا حدی. او گفت: منظورِت بچه‌ها است؟ دیانا دو قلو بارداره.

فیلیپ با تعجب زیاد گفت: دو قلو! بعد حواشش پرت همسرش شد، رو برگرداند و گفت: ببین، ایزابو و سارا با سوفی و مارگارت اومدن.

امیلی غرق در فکر، پرسید: حالا چی می‌شه، فیلیپ؟

فیلیپ که نمی‌خواست واضح حرف بزند، گفت: شروع. پایان. تغییر.

امیلی گفت: دیانا هیچوقت از تغییر خوشش نمی‌ومد

فیلیپ گفت: چون دیانا از چیزی که باید بهش تبدیل بشه، می‌ترسه.



مارکوس ویتمور از سال ۱۷۸۱ که متیو دو کلیرمونت او را تبدیل به خون‌آشام کرده بود، با مسائل وحشتناک زیادی روبرو شده بود. اما هیچیک از آنها با کاری که باید امروز انجام می‌داد قابل مقایسه نبود: باید به دیانا بیشاپ اطلاع می‌داد که خاله‌اش امیلی مدر، فوت کرده.

هنگامی که مارکوس و ناتانیل ویلسون در کتابخانه‌ی خانواده مشغول تماشای اخبار بودند، ایزابو با او تماس گرفته بود. سوفی همسر ناتانیل و فرزندشان مارگارت، روی مبلی چرت می‌زدند.

ایزابو نفس‌نفس‌زنان گفته بود: «معبد. بیاد. زود باش.»

مارکوس بدون هیچ پریشانی اطاعت کرده بود و در سر راه به عمویش گالوگلس و عمه‌اش ورین هم برخورد کرده بود.

هنگامی که به محوطه‌ی باز بالای کوه رسیده بود، نور نصفه و نیمه‌ی عصر تابستان روشن‌تر شده بود و مارکوس متوجه شد که این روشنایی به دلیل قدرتی ماورایی است. مو بر تنش سیخ شد.

سپس حضور یک خون‌آشام، ژربیر اوریاک، و جادوگری ناشناس را احساس کرده بود.

صدای گامی از راهرو به گوش رسید و مارکوس را از رویای خود بیرون کشید. در سنگین باز شد و جیرجیری کرد. «سلام عزیزم.» مارکوس از منظره‌ی اوورنی روی برگرداند و نفسی عمیق کشید. عطر فیبی تیلور او را به یاد بوته‌های یاس بنفشی می‌انداخت که در کنار در سرخ مزرعه‌ی خانوادگی‌شان می‌روید. این عطر خوش و پایدار که نوید بهار پس از زمستان طولانی در ماساچوست را می‌داد و لبخند مادر مرحومش را به خاطرش می‌آورد، اکنون مارکوس را به یاد این زن ریزنقش و با اراده می‌انداخت.

«همه‌چی درست می‌شه.» فیبی که چشمانش سرشار از نگرانی بود، یقه‌ی او را صاف کرد. مارکوس از زمانی که نامه‌هایش را به نام مارکوس دو کلیرمونت امضا می‌کرد، بیشتر لباس‌های رسمی می‌پوشید تا تی‌شرت فیبی هم در ابتدا مارکوس را با نام خانوادگی ویتمور می‌شناخت و آن زمان هنوز از خون‌آشام‌ها، پدرهای هزار و پانصد ساله، قلعه‌های فرانسوی پر از آشنایان ممنوعه، و جادوگری به نام دیانا بیشاپ خبر نداشت. از نظر مارکوس یک معجزه بود که فیبی در کنارش مانده بود.

«نه، نمی‌شه.» مارکوس یکی از دستان فیبی را گرفت و آن را بوسید. فیبی متیو را نمی‌شناخت. «لطفا اینجا کنار ناتانیل و بقیه بمون.»

«برای بار آخر می‌گم مارکوس ویتمور، وقتی پدرت و همسرش برسن، من کنارت می‌مونم. فکر نکنم لازم باشه بیشتر در موردش بحث کنیم.» فیبی دستش را پیش آورد. «بریم؟»